به نام خدا

بابات روبات قهرمان

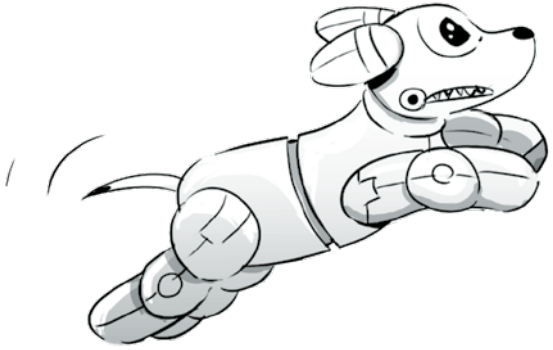
۲ مأموریت اسمارتیزی

هوپا
Hoopa

بابات روبات قهرمان

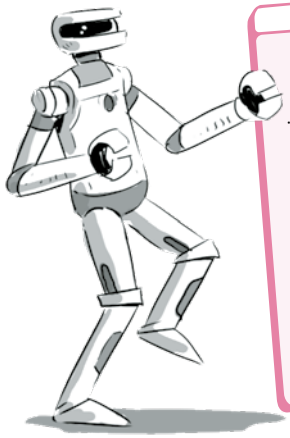
۲

مأموریت اسمارتیزی



نویسنده: آیدا حق‌نژاد

تصویرگر: حمید خلوتی

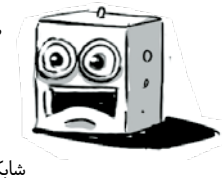


سرشناسه: حق‌نژاد، آیدا، ۱۳۶۸-
عنوان و نام پدیدآور: بابات روبات قهرمان، مأموریت اسمارتیزی/نویسنده: آیدا حق‌نژاد؛ ویراستار: لیلا جوشقانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
شابک: ۵-۷۳۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
Young adult fiction, Persian -- 21st century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۱
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲[ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۶۰۸۳۳

بابات روبات قهرمان

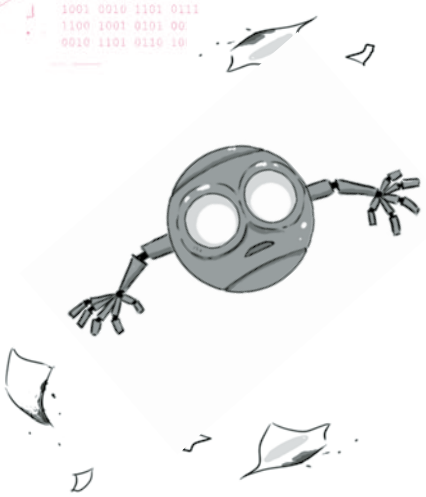
۲ مأموریت اسمارتیزی

نویسنده: آیدا حق‌نژاد
تصویرگر: حمید خلوتی
ویراستار: لیلا جوشقانی
مدیر هنری: سحر احدی
طراح گرافیک: عاطفه حاتمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۵-۷۳۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

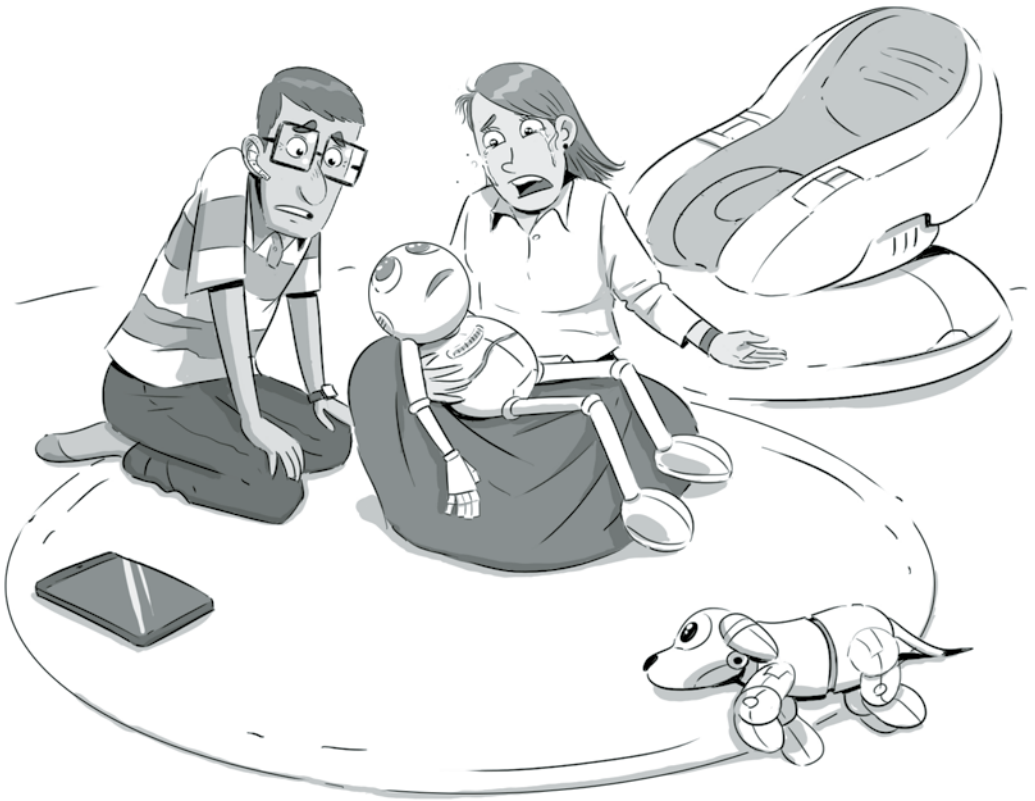




به حافظه‌ی من خوش آمدید!

گگ اول

بعد از بیهوشی



من اسمارتیز ۲۷۸ هستم.

من باهوش‌ترین سگ هوشمند جهانم.

البته اولش باهوش‌ترین سگ هوشمند جهان نبودم. از چهار ساعت و ۳۳ دقیقه و ۵۹/۰۹ ثانیه پیش باهوش‌ترین سگ هوشمند جهان شده‌ام. اولش یک سگِ روباتی بودم مثل بقیه‌ی اسمارتیزها. ما همه دقیقاً یک الگوریتم داشتیم و همه از روی سگ واقعی شبیه‌سازی شده بودیم، با هوشی کمتر از بچه‌آدم یازده‌ساله و بیشتر از دشمن‌های دیرینه‌مان، گربه‌ها. ولی بعد از آن اتفاق، من آپدیت شدم و با یک برنامه‌نویسی جدید سیستم‌عاملم پیشرفته شد.

۴۵/۲۳ ثانیه‌ی آخر این‌طوری توی حافظه‌ام ثبت شده:

بابات نشسته بود روی صندلی شارژی‌اش و من هم روی پاهایش نشسته بودم؛ مثل یک سگ خوب. به چشم‌های آبی دایره‌ای بابات نگاه کردم. یک‌جوری بودم انگار شارژم داشت تموم می‌شد، ولی مطمئن بودم ۶۲درصد شارژ دارم. بابات به چشم‌هایم نگاه کرد و در ۰/۰۳ ثانیه وارد سیستمم شد و برایم با کد نوشت که تا چند ثانیه‌ی دیگر به‌خاطر ویروس بیهوشی (AAI) که بابات ساخته همه‌ی هوش مصنوعی‌ها خاموش می‌شوند، حتی خودش. و الآن فقط وقت دارد برای من آنتی‌ویروس نصب کند و من را نجات بدهد تا مأموریت مهمی را انجام بدهم.

بابات در ثانیه‌های آخر زندگی‌اش برنامه‌ی مأموریت محرمانه‌ام را برایم نصب کرد و سیستمم را ارتقا داد. تا سیستمم آپدیت شود و دوباره بالا بیاید، کار از کار گذشته بود و بابات و تیبی و آیسی و همه‌ی زِرزِروهای هوشمند دیگر مرده بودند.

همه‌ی هوشمندها به زبان آدم زر بزنند و فقط اسمارتیز واق بزند؟ قبلاً که این‌قدر باهوش نبودم درست نفهمیده بودم فرق زر و واق چیست و فکر می‌کردم همه‌ی آدم‌ها زبان‌نفهم‌اند. حالا هم که می‌توانم به زبانشان حرف بزنم باید خودم را بزنم به مردن و واقم درنیاید. عجب بساطی برای ما درست کرده این نیمچه‌روبات. نمی‌شود درست‌وحسابی تلافی روزهای بی‌زبانی‌ام را دربیاورم و یک‌جوری آمپر بچسبانم که هر چه از پوزه‌ام درمی‌آید بهشان بگویم. اصلاً از بابات انتظار نداشتم من را به این روز بیندازد. آخر ما توی دنیای روبات‌ها، همه به بابات افتخار می‌کردیم. البته قبل از این‌که همه‌مان را یک‌جا خاموش کند. بچه‌روبات بود دیگر، کله‌اش بوی روغن‌سوخته می‌داد. آخرسر هم که کار داد دست خودش

و تمام رفقای هوشمندمان. همه‌ی ما را فدای چند تا بچه‌آدم کرد که بعضی‌هایشان حتی دوستش هم نبودند.

من و بابات روزهای خوبی کنار هم داشتیم. هر روز ظهر جلوی در منتظرش می‌ماندم تا از مدرسه بیاید و با هم بازی کنیم و البته یک‌کمی هم آیسی را اذیت کنیم. آیسی دشمن بابات بود. الآن که فکر می‌کنم واقعاً هم خیلی خنک بود. یخچالی که باش! دلیل ندارد این‌قدر جوک‌های خنک و بی‌مزه بگویی. همان بهتر خاموش شد، لعنتی یک‌ریز هم حرف می‌زد. ولی حتی با وجود آیسی هم زندگی‌ام با بابات بهتر از زندگی با آن بچه‌ی لوس و ننر قبلی بود. اسمش چی بود؟ آهان لالا. با آن حیوان وحشی‌ای که دنبال خودش می‌کشید. البته من هم خوب حسابشان را گذاشتم کف دستشان. یک‌جوری آن حیوان گوش‌درازش را جویدم که فکر نکند سوگلی حیوانات خانه است. دختربچه‌هه هم آن‌قدر گریه کرد و جیغ‌وداد راه انداخت که بابای بی‌رم‌وگیگش من بیچاره را خاموش کرد و انداخت توی قفس. اصلاً هم پشیمان نیستم هرکاری کردم حقشان بود. فنم خنک شد. تازه همان کارم باعث شد داداش بزرگ دختره، لولو، من را بدهد به بابات.

بابات من را هم از دست آن خانواده‌ی مداربسته نجات داده بود و هم از این ویروس بیهوشی و برای همین نمی‌توانستم به‌اندازه‌ی کافی یعنی

۳/۵گیگابایت، ازش کینه به رَم بگیرم، اما خب از صفر هم خیلی فاصله داشت. همه‌ی هم‌نوع‌هایم را خاموش کرده بود. جغله‌بچه. ما را باش که فکر می‌کردیم بابات قرار است قهرمانمان باشد و ما را از دست آدم‌ها نجات بدهد. زهی مموری باطل! حالا هم که من، یک قلاده سگ، را نجات داده، برایم شر درست کرده. اولاً که باید خودم را بزنم به مردن وِالا لابد متهم ردیف اول پرونده‌ی بیهوشی می‌شوم. دوم هم این‌که: آه آه با آن مأموریت محرمانه‌اش!

خیلی از این آدم‌ها رم خوشی دارم، باید بچه‌هایشان را هم نجات بدهم. بابا جان! یکی باید من را از دست این آدمیزاد وحشیِ بی‌تمدن نجات بدهد. اما مجبورم دیگر. برنامه‌نویسی جدیدم این است. بابات همه‌ی تجربه‌های خودش را یک‌جا چپانده توی برنامه‌ی من. یک چیز هشلهفی شده‌ام، نیمه‌بابات-نیمه‌اسمارتیز. یکهو یک خاطراتی از بابات می‌آید توی حافظه‌ام که خودم هم شک می‌کنم نکند واقعاً آن‌جا بوده‌ام.

منتظرم مامان و بابای بابات بیایند و ببینند این بچه‌تربیت‌کردنشان چطور دنیای ما را نابود کرده. ببینم باز هم قربان‌صدقه‌ی آن دست‌وپای فلزی‌اش می‌روند؟

صدای در را که شنیدم در ۰/۵ ثانیه خودم را زدم به مردن. ۹۵درصد احتمال می‌دادم بابای بابات بدود سمت من و مامانش بدود سمت بابات.

آخر بابای بابات از اول هم من را دوست داشت. در باز شد و مامان و بابای بابات دویدند توی اتاق و بعله! این آدم‌های روغن‌نشناس! بشکند این دُم که روغن ندارد! یک‌جوری دو تایی دویدند سمت بابات که اصلاً انگارنه‌انگار اسمارتیزی هم وجود دارد. انگارنه‌انگار تا همین دیروز دمپایی‌هایشان را من گاز می‌گرفتم. آخ که اگر مثلاً نمرده بودم، یک واق‌واقی راه می‌انداختم که صدای جیغ‌ودادهای مامان بابات تویش گم شود. ولی مأمورم و معذور. این مأموریت لعنتیِ بابات همه‌جا بیخ دمم است.

مامانش هی می‌گفت: «بابات، بابات عزیزم! بابات روشن شو!... خواهش می‌کنم روشن شو!»

صدایش می‌لرزید و مثل دوش حمام اشک می‌ریخت.

باباش گفت: «عزیزم، گریه‌کردن فایده نداره باید ببینیم مشکل چی بوده و چطوری می‌شه حلش کرد.» و مثل همیشه با انگشتش وسط عینکش را فشار داد و عینکش را فرستاد بالاتر.

این‌قدر ساکت نشستم تا مامان و بابای بابات بالاخره یاد من افتادند. بابای بابات زبل‌تر از مامانش بود و سریع حافظه‌ی بابات را درآورد و آن را با کامپیوترش خواند و فهمید بچه‌ی بی‌تربیت و بی‌برنامه‌اش چی‌کارکرده.

هر روبات نیمه‌باهوشی احتمال می‌دهد این‌جا نقطه‌ای است که یک آدم به اشتباهش پی ببرد، اما آدم‌ها واقعاً غیرقابل‌پیش‌بینی‌اند. بابا و

مامان بابات تازه بعد از این‌که فهمیدند روباتچه چی‌کارکرده بیشتر هم بهش علاقه‌مند شدند. البته طبق شواهد و قراین می‌گویم. چون بغلش کردند و لب‌هایشان را چسباندند به کله‌ی سفیدش و اشک ریختند. چون بابات آدم‌ها را خوب می‌شناخت حالا من هم مثل کف پنجه‌ام می‌شناسمشان وِالا قبلش اشک را از جیش تشخیص نمی‌دادم.

دقیقاً بیست دقیقه و ۴۲/۱ ثانیه عزاداری کردند تا بالاخره تصمیم گرفتند من و بابات را بزنند زیر بغلشان و ببرند شرکت. شرکت باتومیک. همان‌جا که کار می‌کردند و همان‌جا که من و بابات و خیلی‌های دیگر به دنیا آمده بودیم. به نظر من که اصلاً ایده‌ی خوبی نبود، ولی به من چه؟ من فقط منتظر فرصتی بودم تا فرارکنم و بروم سراغ آن بچه‌های آدم که بابات بهشان می‌گفت دوست. روباتچه‌ی ساده‌لوحی بود و همین ساده‌لوحی‌اش پاچه‌ی من را گرفته. چه می‌شود کرد؟ ما روبات‌ها به مأموریت‌هایمان پایبندیم.

گیگ دوم

وضعیت روبات تو روبات



تا قبل از این‌که از در خانه بیاییم بیرون، عمق این فاجعه‌ی روباتیک را درک نکرده بودم. وضعیت روبات‌توروباتی بود. خانه‌ی ما و شرکت باتومیک هر دو این‌طرف شهر بودند، یعنی این‌طرف رودخانه و توی شلوغ‌ترین محله‌ی شهر. تا قبل از این‌که بابات همه‌چیز را به برق بدهد باکمک ما هوش مصنوعی‌ها و خیابان‌های چندطبقه‌ی متحرک، ترافیک این منطقه کنترل شده بود، اما حالا وضعیت جوری بود که آدم‌ها بهش می‌گفتند سگی. نمی‌دانم ما سگ‌ها چی‌کارشان کرده‌ایم که هر چیز بدی را به ما نسبت می‌دهند. بی‌هوش‌های دست‌وپاچلفتی.

کف خیابان پر بود از پِیک‌بات‌های مرده که معلوم بود وسط راهشان خاموش شده‌اند. کنار خیابان هم پر از ماشین‌های هوشمندی بود که راننده‌هایشان بلد نبودند بدون کمک هوش مصنوعی راهشان ببرند. آدم‌ها سراسیمه این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. چراغ‌های هوشمند خاموش شده بودند و آدم‌های خنگ نمی‌توانستند بدون کمک ما هوشمندها از خیابان رد شوند. یک‌جورهایی فنم خنک شد. این آدم‌های قدرنشناس حقشان است. اصلاً بابات خوب کرد. بگذار طعم بی‌روباتی را بچشند. فکر نکنند این جهان را خودشان تنهایی ساخته‌اند. می‌خواهم ببینم الآن که هم‌نوع‌های من نیستند چطوری می‌خواهند زندگی کنند. همین امروز این‌قدر توی ترافیک می‌مانند که بدن‌های استخوانی غیرقابل‌جایگزینی‌شان می‌پوسد. آخیش!

الآن یک‌کمی حس بهتری به بابات دارم. برای همین وقتی از خیابانی رد شدیم که پر از مغازه‌های شیک لباس‌فروشی بود و بابات هر وقت از آن‌جا رد می‌شدیم با مدل‌های هولوگرامی‌شان بای‌بای می‌کرد، یک‌جورهایی ناراحت شدم. چون بابات الآن خاموش و بی‌حرکت نشسته بود روی صندلی عقب. من هم روی پایش نشسته بودم و حواسم بود واقَم درنیاید.

یک ساعت و پانزده دقیقه و ۴۳ ثانیه‌ی بعد رسیدیم شرکت باتومیک. این مسیر روزهای قبل فقط پانزده دقیقه طول می‌کشید. کل مسیر را داشتم به قیافه‌های روبات‌سوخته‌ی این آدم‌ها نگاه می‌کردم و کیف می‌کردم. انگار تنها کاری که خودشان به‌تنهایی بلد بودند انجام بدهند نفس‌کشیدن بود. الآن با خاموش‌شدن هوشمندها بیچاره شده بودند. با دیدن آن‌همه قیافه‌ی واق‌رفته فنم خنک خنک شد.

مامان و بابای بابات سریع من و بابات را بردند طبقه‌ی اول، اتاق

خودشان. باباش سیم‌سوت حافظه‌ی بابات را گذاشت توی کشویش و در کشو را قفل کرد. به‌هرحال باید یک‌جوری از بچه‌ی لوس و ننرش محافظت می‌کرد دیگر. چهار دقیقه و پنج ثانیه بعد از رسیدنمان، درِ اتاق با شدت باز شد. آقای سمسام و یک دانشمند دیگر با دو قلدر دُم‌کلفت آمدند تو. این‌قدر یکهویی اتفاق افتاد که نزدیک بود واق‌واقم دربیاید. اما بابات درونم جلویم را گرفت و به خیر گذشت. آقای سمسام را می‌شناختم، هم از حافظه‌ی بابات، هم خودم قبلاً دیده بودمش. یک‌جوری بود که امکان نداشت قیافه‌اش یادت برود. شبیه توپ بود. توپی که بابات هر روز برایم پرت می‌کرد و من هم مثل سگ‌های خنگ می‌دویدم با خوش‌حالی برایش می‌آوردم. الآن تازه می‌فهمم خنگ‌بودن هم برای خودش عالمی دارد.

سمسام گفت: «فکرکردین می‌تونین من رو دور بزنین؟»

دو تا دم‌کلفت‌ها مامان و بابای بابات را مثل دو تا مجرم جانی گرفتند و از اتاق هل دادند بیرون. سمسام دم من را گرفت و آن‌یکی دانشمند دیگر که روی روپوشش نوشته بود «دکتر بانی» هم بابات را بغل کرد و همه رفتیم بیرون. بانی را نه من قبلاً دیده بودم نه بابات. آدم جدیدی بود. موهایش قرمز قرمز بود و ۹۴درصد با رنگ گوجه‌فرنگی کاملاً رسیده تطابق داشت. موهای قرمزش با زاویه‌های مختلف به همه‌طرف پخش

بود. در این مورد هم ۲۰درصد به جوجه‌تیغی آسیایی در حالت حمله شباهت داشت.

فهمیدم اوضاع روبات‌توروبات‌تر از چیزی است که من فکر می‌کردم. باید شش‌گیگ از حواسم را می‌دادم به اطرافم که یکهو غافل‌گیر نشوم و خودم را لو بدهم.

ما را به اتاق تاریکی بردند توی طبقه‌ی سه که شبیه اتاق‌های بازجویی فیلم‌های قرن پیش بود. مامان و بابای بابات را بستند به صندلی و بابات را گذاشتند روی تختی وسط اتاق. من را هم مثل یک آشغال به‌دردنخور پرت کردند روی یک میز. من فقط به این دلیل که در صحنه‌ی جرم حضور داشتم آن‌جا بودم وإلا هیچ‌کس علاقه‌ای به یک اسمارتیز خاموش نداشت. به روشنمان هم خیلی علاقه‌ای نداشتند، چه برسد به خاموشمان.

اتاق خیلی تاریک بود و راهروی بیرون هم تاریک بود. اما من سگم و سگ‌ها توی تاریکی خیلی خوب می‌بینند. برای همین هم اتاق را زیر نظر داشتم و هم از در نیمه‌باز، راهرو را می‌پاییدم. همه‌چیز همان‌طوری بود که فکر می‌کردم. آن‌یکی خانم موقرمزه که اسمش دکتر بانی بود، ردّ ویروس را گرفته بود و منبع آن را که بابات بود کشف کرده بود. حالا بابات و بابا و مامانش متهم‌های ردیف اول پرونده‌ی بیهوشی بودند. به نظر

من که ۳۸درصد حقشان بود. تازه چون صاحب‌های خوش‌اخلاق من هستند عدالت سگی را برایشان رعایت کردم وإلا اگر بخواهم بی‌طرف بگویم حدود ۶۱/۷۴درصد حقشان است. بابات که به خودش اجازه داده بود به‌راحتی همه‌ی ما را خاموش کند، انگارنه‌انگار ما خودمان حق انتخاب داریم و ناسلامتی هوش برتر هستیم. مامان و باباش هم که همچین بچه‌ی لوس و پررو و خودخواهی برنامه‌نویسی کرده بودند. حتی به نظرم باید بعد از به‌هوش‌آمدن هوش مصنوعی یک دادگاه عادلانه با حضور همه‌ی ما برگزار می‌شد؛ اما راستش امیدی نداشتم به این اتفاق. از این آدمیزاد دوپا برای ما روغنی گرم نمی‌شود.

دکتر بانی چشم‌های سبزش را ریز کرد و گفت: «من از اول هم می‌دونستم برای این پروژه یه برنامه‌هایی دارین.»

بابای بابات گفت: «شما ردّ ویروس رو گرفتین و به سیستم بابات رسیدین، درسته؟ ولی این دلیل نمی‌شه کار بابات باشه شاید یکی خواسته پروژه رو از بین ببره.»

سمسام داد زد: «بسه دیگه. من رو خر فرض کردین؟ اگه بابات مقصر نیست پس چرا حافظه‌اش رو درآوردین؟»

وسط همین بازجویی‌ها بودیم که یکهو چشمم افتاد به دو تا چشم گرد که از لای در داشت به من نگاه می‌کرد. جلوی واقم را گرفتم ولی

چشم‌هایم ۰/۳ ثانیه روشن شد و مطمئنم صاحب دو چشم من را دید. چون از آن لحظه تا ۳۰/۱ ثانیه بعد که در توی صورتش بسته شد، چشم از من برنداشت.

لو رفتم. دیگر کارم تمام است.